

مترجم: اسدالله امرایی

قطار / داستانی از ریموند کارور

اسم زن میس دنت بود و اوایل آن شب هفت تیری را روبه مردی گرفته بود. او را وادار کرد که زانو بزند و توی گل ولای برای زنده ماندن التماس کند. در حالی که مرد دست به هر خس و خاشاکی می انداخت و اشک در چشمانش می جوشید، زن لوله ی تپانچه را رو به او گرفته بود و هر چه از دهانش درمی آمد نثار مرد می کرد. سعی می کرد حالی اش کند که نمی تواند با احساسات مردم بازی کند. گفته بود «بی حرکت!» هر چند مرد به آشغال ها چنگ می زد و پاهایش را از ترس تکان می داد. وقتی همه ی حرف هایش را زد و هر چه به ذهنش می رسید بار او کرد، پایش را گذاشت پس گردن مرد و فشار داد و صورتش را لای گل و لای فرو برد. بعد رولور را گذاشت توی کیف دستی اش و به ایستگاه راه آهن برگشت.

روی نیمکتی در سالن انتظار خلوت نشست و کیف دستی را روی دامنش گذاشت. دفتر فروش بلیت بسته بود، هیچ کس آن دوروبر به چشم نمی آمد. حتی پارکینگ ایستگاه هم خالی بود. چشمش روی ساعت دیواری بزرگ ماند. می خواست دیگر به مرد فکر نکند و این که بعد از رسیدن به مقصود خودش با او چطور رفتار کرده بود. اما او هم از

یاد نمی‌برد که مردک وقتی به زانو افتاد چه التماسی می‌کرد و از بینی‌اش چه صداهایی درمی‌آورد. نفس عمیقی کشید، چشمانش را بست و منتظر شنیدن صدای قطاری شد.

در اتاق انتظار باز شد. میس دنت به آن طرف نگاه کرد و دید که دو نفر آمدند تو. یک نفر پیرمردی سفیدمو بود با کراوات سفید ابریشمی، آن یکی زنی میان‌سال که سایه‌ی چشم و ماتیک زده بود و دامنی بافتنی و قرمز رنگ به تن داشت. هوا سرد شده بود اما هیچ کدامشان کت به تن نداشتند و پیرمرد پابره‌نه بود. در آستانه‌ی در ایستادند، انگار از این که کسی را در اتاق انتظار می‌دیدند جا خوردند. سعی کردند طوری رفتار کنند که گویی حضور او خیلی مایه‌ی ناامیدی نیست. زن چیزی به پیرمرد گفت که میس دنت نفهمید چه گفته است. دوتایی آمدند داخل. به نظر میس دنت این طور می‌آمد که آن‌ها حال و هوای آشفته‌ای دارند، انگار همین حالا با عجله از جایی دررفته بودند و هنوز فرصت صحبت کردن درباره‌ی آن را نداشته‌اند. میس دنت فکر کرد شاید مشروب زیادی هم نوشیده باشند. زن و پیرمرد سفیدمو به ساعت نگاه کردند، انگار می‌خواستند وضع خود را بفهمند و این که بعد باید چه کار کنند. میس دنت هم چشم گرداند به طرف ساعت. در اتاق انتظار هیچ چیزی نبود که ساعت ورود و خروج قطارها را اعلام کند. اما او آماده بود تا هر زمانی طول بکشد، به انتظار بماند. می‌دانست اگر به حد کافی منتظر بماند، به هر حال قطاری خواهد آمد و او سوار می‌شود و قطار او را از اینجا دور می‌کند.

پیرمرد به میس دنت گفت: «عصر به خیر.»

این حرف را که زد، میس دنت خیال کرد که عصر معمول تابستانی است و آن آقای پیر آدم مهمی است و کفش و لباس شب به پا و تن دارد.

میس دنت گفت: «عصر به خیر.»

زن که لباس بافتنی به تن داشت طوری نگاهش کرد که میس دنت دستش بیاید که زن از حضور او در سالن انتظار خشنود نیست. پیرمرد و زن روی نیمکتی درست روبه‌روی میس دنت آن طرف سالن انتظار نشستند. میس دنت پیرمرد را تماشا می‌کرد که زانوی شلوارش را بالا کشید و پا روی پا انداخت و پای با جورابش را تکان داد. بسته‌ای سیگار و یک چوب سیگار از جیب پیراهن‌اش درآورد. سیگاری را توی چوب سیگار کرد و دست به جیب پیراهن برد. بعد دست کرد و جیب‌های شلوارش را گشت.

به زن گفت: «من آتش ندارم.»

زن گفت: «من سیگار نمی‌کشم، فکر می‌کنم اگر مرا بشناسی، آنقدر باید بدانی که سیگار نمی‌کشم. اگر می‌خواهی سیگار بکشی، شاید آن خانم کبریت داشته باشد.»

چانه‌اش را بالا آورد و نگاه تندی به میس دنت انداخت. اما میس دنت سرش را به نفی تکان داد. کیف دستی‌اش را محکم گرفت. زانوهایش را به هم چسباند. انگشت‌هایش کیف را می‌فشرد.

پیرمرد سفیدمو گفت: «همین یکی را کم داشتیم که کبریت نداریم.»

بار دیگر جیب‌هایش را گشت. بعد آهی کشید و سیگار را از روی چوب سیگاری برداشت. آن را توی بسته برگرداند. بعد هم بسته‌ی سیگار و چوب سیگار را توی جیب پیراهنش گذاشت.

زن به زبانی حرف می‌زد که میس دنت سر در نمی‌آورد. فکر کرد ایتالیایی باشد چون با سرعت ادا می‌شد، مثل کلماتی که سوفیا لورن در فیلمی به زبان می‌آورد.

پیرمرد سرش را تکان داد و گفت: «من نمی‌توانم پابه‌پای تو بیایم، خودت هم می‌دانی. خیلی تند حرف می‌زنی. باید شمرده‌تر حرف بزنی. باید انگلیسی حرف بزنی. نمی‌توانم به تو برسیم.»

میس دنت دستگیره‌ی کیف را ول کرد و آن را کنار خودش روی نیمکت گذاشت. به دسته‌ی کیف چشم دوخت. مطمئن نبود چه باید بکند. اتاق انتظار کوچکی بود و او بدش می‌آمد که ناگهان از جا بلند شود و برود جای دیگری بنشیند. چشم‌هایش به طرف ساعت سر خورد.

«اصلاً نمی‌توانم با آن دیوانه‌های زنجیری کنار بیایم. فاجعه است! نمی‌شود به زبان بیاوری. وای خدا!»

زن این حرف‌ها را گفت و سرش را تکان داد. خود را روی صندلی ولو کرد، انگار خسته بود. چشم گرداند و مدتی کوتاه به سقف خیره شده. پیرمرد کراوات ابریشمی را بین انگشت‌هایش گرفت و بی‌هوا آن را بازی داد. دکمه‌ای از پیراهنش را باز کرد و کراوات را تو داد. زن حرف می‌زد، او انگار به چیز دیگری فکر می‌کرد.

زن گفت: «برای آن دختر است که دل‌م می‌سوزد. بیچاره تنها و بی‌کس توی خانه‌ای پر از مار و عقرب رها شده است. برای او دل‌م می‌سوزد. اوست که تاوان پس می‌دهد! نه باقی آن‌ها. حداقل آن یارو عوضی که بقیه کاپیتان نیک صدایش می‌کردند، ککش نمی‌گزید. او مسؤؤل همه چیز نبود.»

پیرمرد سر بلند کرد و نگاهی به سالن انتظار انداخت. مدتی هم به میس دنت خیره شد.

میس دنت نگاهش را از بالای سر او به پنجره و بیرون دوخت. تیر چراغ برق بلندی را دید که نور آن در محوطه‌ی خالی پارکینگ می‌درخشید. دست‌هایش را روی دامن به‌هم قلاب کرد و کوشید به مشکلات خود فکر کند. اما نمی‌توانست حرف‌های دیگران را نشنود. زن گفت: «همین قدر به تو بگویم که دخترک مایه‌ی نگرانی من است. به بقیه آن قبیله کی اهمیت می‌دهد؟ همه‌ی وجود آن‌ها را کافه اوله و سیگار و شکلات‌های گران‌قیمت سوئیسی گرفته و آن طوطی‌های دم‌دراز لعنتی. برای آن‌ها هیچ چیز ارزش ندارد. به چی اهمیت می‌دهند؟ اگر دیگر آن لباس‌ها را نمی‌دیدم، تمام شده بود. می‌فهمی؟»

پیرمرد گفت: «پس چی. البته که می‌فهمم.» پایش را گذاشت کف سالن و پای دیگرش را روی زانو انداخت. گفت: «خوب حالا زیاد نگران نباش.»

زن گفت: «چرا توی آینه نگاهی به خودت نمی‌اندازی؟»

پیرمرد به آرامی خندید و سر تکان داد: «نگران من نباش. من بدتر از این‌ها هم به سرم آمده و هنوز اینجا هستم. نگران من نباش.»  
زن گفت: «چطور نگران تو نباشم؟ اگر من نباشم کی به فکر توست؟ این زنی که کیف دستی دارد می‌خواهد نگران تو باشد؟» آنقدر مکث کرد که میس دنت را ورنده کند و ادامه داد: «جدی می‌گویم، آمیکو میو. فقط یک نگاه به خود بینداز! خدای من، اگر من این کله‌ام پر نبود، تا حالا ده‌بار دیوانه شده بودم. بگو ببینم اگر من به فکر تو نباشم، کی می‌خواهد به فکر تو باشد؟ من از تو سؤال جدی دارم. تو که این قدر سرت می‌شود، جواب مرا بده.»

پیرمرد سفیدمو بلند شد و بعد دوباره نشست: «فقط لازم نیست نگران من باشی. نگران یکی دیگر باش. اگر می‌خواهی به فکر کسی باشی، به فکر دخترک و کاپیتان نیک باش. وقتی می‌گفت جدی نمی‌گویم و فقط عاشق او هستم تو توی اتاق دیگر بودی. عین همین حرف‌ها را زد.»  
زن داد زد: «می‌دانستم هم‌چو چیزی می‌شود!» انگشت‌های خود را جمع کرد و به شقیقه‌اش فشار آورد. «می‌دانستم هم‌چو حرفی به من می‌زنی! اما من تعجب نمی‌کنم. نه تعجبی ندارد. مگر پلنگ می‌تواند پیسه‌های خود را پاک کند. حرف‌های راست هیچ‌وقت به زبان نمی‌آید. زندگی کن و یاد بگیر. حالا کی می‌خواهی بیدار شوی؟ خنگ خدا؟ جواب مرا بده. مگر تو قاطری که اول بکوبند توی ملاجت که راه بیفتی؟ اوه دیو میو! چرا یک نگاهی توی آینه به خودت نمی‌اندازی؟ برو جلو آینه یک نگاه به خودت بینداز.»

پیرمرد از روی نیمکت بلند شد و به طرف شیر آبخوری رفت. یک دست را به پشت گذاشت و با دست دیگرش شیر را چرخاند و خم شد تا آب بنوشد. بعد راست ایستاد و با پشت دست چانه‌اش را پاک کرد. بعد هر دودست را به پشت برد و در اتاق انتظار قدم زد، انگار آمده بود پیاده‌روی.

اما میس دنت می‌دید که چشم‌های او کف اتاق را می‌کاود و نیمکت‌ها و زیرسیگاری‌ها را می‌گردد. فهمید که دنبال کبریت است و متأسف بود که کبریت ندارد به او تعارف کند.

زن برگشته بود و حرکات پیرمرد را می‌پایید. صدایش را بلند کرد و گفت: «مرغ سوخاری کنتاکی در قطب شمال! سرهنگ ساندرز با لباس اسکیمو و چکمه. همین کار را خراب می‌کند! هر چیزی حد و مرزی دارد!»

پیرمرد جواب نداد. همچنان اتاق را می‌گشت و دم پنجره‌ی جلویی ایستاد. دست به پشت دم پنجره ایستاد و به پارکینگ خالی نگاه کرد. زن به طرف میس دنت برگشت. پارچه‌ی آستین و زیر بغل لباس خود را کشید: «دفعه‌ی دیگر اگر خواستم فیلمی درباره‌ی پوینت بارو، آلاسکا و بومیان اسکیمویی امریکایی ببینم، می‌گویم. خدای من نمی‌شود روی آن قیمت بگذاری. بعضی‌ها تا کجاها که پیش نمی‌روند. عده‌ای دشمن‌های خودشان را دق می‌دهند و می‌کشند. اما باید آنجا باشی که بفهمی.» زن به میس دنت خیره شده بود و انگار می‌خواست شیرش کند که موضع مخالف بگیرد.

میس دنت کیف دستی اش را برداشت و روی دامن خود گذاشت. به ساعت نگاه کرد، که انگار خیلی کند بود، گویی هیچ تکان نمی خورد. زن به میس دنت گفت: «تو خیلی حرف نمی زنی. اما شرط می بندم اگر یکی راحت بیندازد، حرف های زیادی برای گفتن داشته باشی. مگر نه؟ ولی غلط نکنم آدم آب زیرکاهی هستی. دوست داری بنشینم و دهان کوچولویت را ببندی تا دیگران از بس حرف می زنند کف کنند. درست نمی گویم. آب راکد. اسمت همین است. دیگر. مگر نه؟ تو را چی صدا می کنند؟»

میس دنت گفت: «میس دنت. اما من که شما را نمی شناسم.» زن گفت: «لابد خیال کردی من تو را می شناسم. تحفه! نه می شناسم نه دلم می خواهد بشناسم. همان جا که هستی بتمرگ و تو خودت باش. هیچ چیزی را عوض نمی کند. من خودم آن چیزی را که باید بدانم می دانم. این را هم می دانم که بودار است!»

پیرمرد از دم پنجره کنار رفت و از اتاق انتظار خارج شد. یک دقیقه بعد برگشت، سیگاری را در چوب سیگار گذاشته و روشن کرده بود و انگار حالش جا آمده بود. کنار زن نشست.

گفت: «کبریت پیدا کردم، آنجا بود، یک قوطی کبریت درست لب جدول. لابد از دست یکی افتاده بود.»

زن گفت: «تو همه اش شانس می آوری. این تو زندگی تو یک امتیاز است. هرکس هم نمی دانست. من از این موضوع خبر داشتم. شانس تو زندگی خیلی مهم است.» نگاهی به میس دنت انداخت و گفت: «دختر



خانم، شرط می‌بندم که تو توی زندگی‌ات به اندازه‌ی سه‌م‌ت سعی و خطا داشته‌ای. می‌دانم که داشته‌ای. قیافه‌ات داد می‌زند. اما نمی‌خواهی حرف بزنی. خوب، خیلی خوب، حرف نزن. بگذار ما حرف بزیم. پا به سن می‌گذاری. آن وقت حرف برای گفتن پیدا می‌کنی. صبر کن هم‌سن من شوی. یا هم‌سن او.» با انگشت شست به پیرمرد اشاره کرد. «کار خداست. خودش به سراغ تو می‌آید. وقتش که برسد می‌آید. لازم نیست دنبالش بروی. خودش پیدا می‌کند.»

میس دنت از روی نیمکت بلند شد و کیف دستی‌اش را برداشت و به طرف شیر آب‌خوری رفت. از شیر آب نوشید و برگشت و نگاهشان کرد. پیرمرد سیگارش را تمام کرده بود. ته مانده‌ی سیگار را از روی چوب سیگار برداشت و آن را زیر نیمکت انداخت. چوب سیگار را کف دست خود تکاند. بعد توی سوراخ آن فوت کرد و بعد آن را توی جیب پیراهن‌اش گذاشت. حالا او هم به میس دنت نگاه می‌کرد. چشم به او دوخت و همراه زن منتظر ماند. میس دنت خودش را جمع‌وجور کرد که حرف بزند. نمی‌دانست از کجا شروع کند، اما فکر کرد شاید از هفت تیری بگوید که توی کیف دارد. شاید هم به آن‌ها می‌گفت که آن شب چیزی نمانده بود که مردی را بکشد.

اما در همان لحظه صدای قطار را شنیدند. اول صدای سوت قطار آمد، بعد صدای چرخ‌های آن. بعد هم صدای زنگ خطر که وقتی مستحفظِ خط‌آهن در تقاطع پایین می‌آید، به گوش می‌رسد. زن و پیرمرد از روی نیمکت بلند شدند و به طرف در حرکت کردند. پیرمرد در را برای همراه

خود باز کرد و بعد لبخندی زد و با انگشت به میس دنت تعارف کرد که جلوتر از او برود. میس دنت کیف را جلو خود گرفت و به دنبال زن بزرگتر رفت.

قطار یک بار دیگر سوت خود را دمید و از سرعت خود کاست و در ایستگاه متوقف شد. چراغ کابین لکوموتیو روی ریل‌ها می‌افتاد. دو واگن که این قطار کوچک را تشکیل می‌داد، روشن روشن بود و این سه نفر روی سکوی راه‌آهن می‌دیدند که قطار خالی است. اما این قضیه آن‌ها را خیلی متعجب نکرد. در واقع اگر در قطار مسافر زیادی می‌دیدند باید تعجب می‌کردند.

یکی دو مسافر توی واگن‌ها از پنجره به بیرون نگاه کردند و به نظرشان خیلی غریب آمد که این آدم‌ها را روی سکو می‌دیدند که این وقت شب خود را آماده می‌کنند که سوار قطار شوند. چه کاری آن‌ها را بیرون کشیده است؟ این ساعت وقتی بود که مردم به فکر خوابیدن می‌افتند. آشپزخانه‌ی خانه‌های بالای تپه‌ی پشت ایستگاه تمیز و مرتب بود، ماشین‌های ظرفشویی چند ساعتی می‌شد که از چرخش افتاده و همه چیز مرتب سر جای خودش قرار گرفته بود. چراغ‌های خواب اتاق خواب بچه‌ها روشن بود. یکی دو دختر نوجوان شاید هنوز رُمانی می‌خواندند و موقع خواندن حلقه‌ای از موی خود را با انگشت بازی می‌دادند. اما تلویزیون‌ها خاموش بود. زن و شوهرها خود را برای شب آماده می‌کردند. پنج شش مسافر قطار در واگن‌ها از پنجره نگاه می‌کردند و مانده بودند که این سه نفر در سکو چه می‌کنند.

زنی میان سال را دیدند که آرایش غلیظی داشت و دامن بافتنی گلی رنگی پوشیده بود و از پله‌ها بالا آمد. پشت سرش زنی جوان تر آمد با بلوز و دامن تابستانی که کیف دستی‌اش را محکم در دست گرفته بود. پشت سر آن‌ها پیرمردی آمد که به آرامی حرکت می‌کرد و مغرورانه گام برمی‌داشت، پیرمرد موی سفیدی داشت و کراوات سفید زده بود اما کفش به پا نداشت. بالطبع مسافران خیال می‌کردند این سه نفر که سوار می‌شوند با هم هستند و اطمینان داشتند که کار این سه نفر هر چه بوده آخر و عاقبت خوشی نداشته است. اما مسافران در طول زندگی‌شان چیزهای عجیب و غریب‌تر از این زیاد دیده بودند. می‌دانستند دنیا پر است از آدم‌های جورواجور و کارهای گوناگون. این یکی خیلی هم بد نبود. به همین دلیل دیگر به آن سه نفر فکر نکردند که از راهرو گذشتند و جا گرفتند. زن و پیرمرد سفیدمو کنار هم و زن جوان کیف به دست چند صندلی عقب‌تر. مسافران به ایستگاه خیره شدند و به فکر کار و بار خودشان فرو رفتند، همان چیزهایی که پیش از رسیدن به ایستگاه مشغول‌شان کرده بود.

مأمور ایستگاه نگاهی به ریل انداخت، بعد برگشت و به مسیری که قطار از آن آمده بود نگاه کرد. دستش را بالا آورد و با فانوس به لکوموتیوران علامت داد. راننده‌ی قطار منتظر همین بود. دستگیره را چرخاند و اهرمی را خواباند. قطار به راه افتاد. ابتدا به آهستگی حرکت کرد و بعد سرعت گرفت. تندتر و تندتر رفت و باز دیگر با سرعت از حومه‌ی تاریک شهر گذشت.

واکنش‌های روشن آن بر کف جاده نور می‌انداخت.